

مهرماه ۱۳۵۰ به شیراز رفته بودم. یکی از دوستانم دبیر ریاضی مدرسه‌ی عشایری بود. روزی مرا دید و گفت: «دارم لذت معلمی را احساس می‌کنم. محصلانی بسیار آماده از خانواده‌هایی بسیار محروم دارم. هنوز فکری از ذهن من نگذشته و یا جمله‌ای از زبان من جاری نشده، دانش‌آموزان آن فکر و آن جمله را می‌خوانند، دریافت می‌کنند و واکنش مناسب نشان می‌دهند و این انگیزه‌ای شده است برای آن‌که من با همه‌ی وجود، به معلمی عشق ورزم و خود را پویاتر کنم تا با این شاگردان هماهنگ باشم و بتوانم در آن‌ها تحرک بیشتر به وجود آورم. آیا می‌خواهی با این بچه‌ها آشنا شوی و عامل تحرک آن‌ها را بیابی؟» با اظهار خوش‌حالی فراوان، با او وعده کردم که به مدرسه‌ی عشایری شیراز بروم. در آن‌جا بود که با انسانی روبه‌رو شدم سراسر شور زندگی و سازندگی؛ مردی شاد و مصمم با چهره‌ای باز و پیشانی بلند که در همان لحظه‌ی دیدار، با چشمانش قوت می‌بخشید؛ مردی به نام محمد بهمن بیگی. وقتی به او معرفی شدم، دست مرا به گرمی فشرد و با نگاه‌های نافذ خود، در عمق وجودم جای گرفت. پس از احوال‌پرسی که در دفتر کار او صورت گرفت، گفت بهتر است به کلاس برویم و با بچه‌های من آشنا شوید. با او به راه افتادم و به یکی از کلاس‌های اول راهنمایی رفتیم. از دبیر کلاس اجازه گرفت و وارد شدیم. مرا به دانش‌آموزان معرفی کرد و از دبیر کلاس خواست کار بچه‌ها را معرفی کند.

معلم، یکی از بچه‌ها را با نام کوچک به پای تخته خواند و گفت، یک بیت شعر بنویس. دانش‌آموز با سرعتی فوق‌العاده، گچ را برداشت و چنین نوشت:

من خاک و آبم و تو آفتاب و ابر
گل‌ها و لاله‌ها دهم از تربیت کنی

خط بسیار پخته و زیبا بود و آن را دانش‌آموز بسیار سریع نوشت و اجازه گرفت و نشست.

دبیر که لباس عشایری بر تن داشت، دیگری را صدا کرد و گفت، مناطق عشایرنشین ایران را در نقشه نشان بده. دانش‌آموز نقشه‌ای از ایران را در یک لحظه کشید و فارس، کرمان، خوزستان، بلوچستان، خراسان و آذربایجان را روی آن با رنگ خاصی مشخص کرد و خورشیدی در شیراز نقش نمود و از آن‌جا پرتوهایی به سوی استان‌ها رسم کرد و در زیر نقشه، در آب‌های خلیج فارس نوشت:

چو ایران نباشد تن من مباد

و احترامی کرد و بر صندلی خود جای گرفت.

آقای معلم نفر سوم را صدا کرد و ...

نوبت به ریاضی و محاسبات عددی رسید. دانش‌آموز دیگری با سرعتی غیرقابل باور، سه ضرب‌کردن عددی دورقمی، سه‌رقمی و چهاررقمی در هم برداخت. کار او آن اندازه سریع بود که باور کردنش برایم سخت بود. من که در اصفهان، اغلب دانش‌آموزان تیزهوش و تندکار را دیده بودم، از دیدن این عجب شگفت زده شده بودم. هر یک از دانش‌آموزان که پای تخته سیاه می‌آمدند، هنری تازه از خود نشان می‌دادند.

از کلاس به کارگاه رفتیم. در آن‌جا بود که بچه‌ها انواع



(۱۳۸۹-۱۲۹۹)

محمد بهمن بیگی

اسفندیار معتمدی

نامه‌ای از برادرم
رسید. بوی جوی
مولیان مدهوشم
کرد. ترقی را رها
کردم. تهران را
پشت سر گذاشتم
و به سوی بخارا
بال و پر گشودم.
بخارای من ایل
من بود

بودند که سواد خواندن و نوشتن و حساب کردن داشتند، اما رسمی نبودند. استاد بهمن بیگی برای آن که عشایر از تعلیم و تربیت درست بهره گیرند، مدتی ۴۰ نفر از آموزش دیدگان دانش‌سرای مقدماتی شیراز را به عشایر گسیل کرد. آن‌ها با وجود آن که سواد بیشتر داشتند و از دولت حقوق می‌گرفتند و قدرت صدور کارنامه داشتند، از شور و نشاط کار بی‌بهره بودند و مشخص شد این جوانان شهری، به درد آموزش بچه‌های محروم عشایر نمی‌خورند. زندگی در ایل برای این معلم جوان شیرازی طاقت‌فرسا بود. حتی دانش‌سرا دیدگان جهرمی که خود از قشر محروم بودند نیز نتوانستند در ایل مؤثر واقع شوند. پس به ناچار طرح تأسیس «دانش‌سرای عشایری» را از تصویب شورای عالی گذرانند و آن را در شیراز تشکیل داد. و توانست سالیانه گروهی از جوانان ایلی را با امتحان ورودی کتبی و مصاحبه و بدون توجه به مدارک تحصیلی، انتخاب و برای معلمی عشایر تربیت کند.

در همین زمان، دایره‌ی آموزش عشایر در آموزش و پرورش فارس به وجود آمد. این دایره پس از مدتی به اداره و سپس به «اداره‌ی کل آموزش عشایر کشور» تبدیل شد. یکی از مشکلات آموزش عشایری، آموزش خط و زبان فارسی به قشقای‌های ترک‌زبان، بوی‌راحمده‌ی‌ها و ممسنی‌های لرزبان و ایل خمسه‌ی عرب‌زبان بود که در این‌جا عباس سیاحی را کشف می‌کند: «آقای سیاحی را دیدم. ایشان را به شیراز آوردم، برنامه‌های بعدازظهر دانش‌سرا را برهم زدم. برای او کلاس دسته‌جمعی فراهم کردم و خودم نیز بدون یک لحظه تعطیلی، در ردیف شاگردان نشستم. از آن پس تدریس الفبا به نوآموزان عشایری از نوشیدن آب زلال هم آسان‌تر بود».

محمد بهمن بیگی از خود آثار ماندنی فراوان به جای گذاشت. از جمله کتاب **به اجاقت قسم** خاطرات آموزشی اوست که در ۱۳۸۰ به چاپ رسید. **بخارای من ایل من** مجموعه داستانی است که در ۱۳۸۰ چهارمین چاپ خود را پشت سر گذاشت. در بهمن ماه ۱۳۸۴ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، بزرگداشتی برای ایشان ترتیب داد و وی را «پژوهشگر توانا و استاد دانا، محمد بهمن بیگی، بنیان‌گذار آموزش عشایری ایران» نامید و مجموعه‌ای برای ایشان منتشر کرد.

پیام بهمن بیگی به معلمان، در بخش پایانی کتاب **اگر قره قاج نبود** چنین است:

کلیه‌ی مشکلات ما، در لابه‌لای الفبا خفته است. پس اینک شما را به یک قیام جدید و مقدس دعوت می‌کنم. قیام برای باسواد کردن مردم ایلات. من به نام مردم، با این چشم‌های بی‌فروغ و پوست‌های پرچروک، لباس‌های ژنده، شکم‌های گرسنه، با این لب‌های بی‌خنده و دل‌های پر خون، از شما می‌خواهم که به پاخیزید، روز و شب و گاه و بی‌گاه درس بدهید، درس بدهید، درس بدهید.

منابع

۱. زندگی‌نامه و خدمات علمی و فرهنگی محمد بهمن بیگی. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی. ۱۳۸۴.
۲. عرف و عادت در عشایر فارس. محمد بهمن بیگی. انتشارات نوید شیراز. ۱۳۸۱.
۳. به اجاقت قسم. محمد بهمن بیگی. بخارا. تیر ۱۳۸۰.

حرفه‌ها و هنرها را از راه عمل می‌آموختند. یکی نجاری می‌کرد، دیگری مجسمه می‌ساخت، آن یکی با رادیو و دیگری با تلویزیون مشغول بود. دانش‌آموزی تلغن تعمیر می‌کرد و هر یک به کار مشغول بودند. در آن‌جا بود که معنی «دست‌های سازنده» را احساس کردم. به آزمایشگاه فیزیک رفتیم. روی هر یک از میزها وسایلی مربوط به یکی از بخش‌های فیزیک قرار داشت: وسایل مکانیک، الکتروسیته، نور... روی برگ کاغذی نوشته شده بود: آزمایش‌هایی را طراحی کنید و هر یک را با وسایلی موجود آزمایش کنید و گزارش بنویسید. در آن‌جا بود که خلاقیت و نوآوری دانش‌آموزان را ضمن کار دیدم و غرق لذت شدم. آقای بهمن بیگی گفت، معلمان این مدرسه از عشایرند. هر یک را از گوشه‌ی سیاه‌چادری آورده‌ام و تربیت کرده‌ام، به مراکز تربیت معلم یا دانشگاه فرستاده‌ام و برای تکمیل تحصیلات حتی به خارج از کشور هم روانه کرده‌ام.

بهمن بیگی بنیان‌گذار آموزش عشایری در ایران است. استعدادهای درخشان فرزندان عشایر ایران را شناخت و پرورش داد. به چهارگوشه‌ی ایران سفرها کرد. کتاب‌ها نوشت و از زندگی خود چنین گفت: «من در یک چادرسیاه به دنیا آمدم. زندگی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه‌ی اسب آغاز کردم. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه‌ی شهری به سر نبردم. زمانی که پدر و مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوش‌حال و شادمان بود، من بودم. نمی‌دانستم که فشنگ مشقی و تفنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند. به کتاب و مدرسه دل‌بستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم، شاگرد اول می‌شدم. سرانجام تصدیق گرفتم. پدرم از شور و شوق اشک در چشم آورد... در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانش‌نامه‌ی حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دلم گرفت و از ترقی عدلیه چشم پوشیدم... نامه‌ای از برادرم رسید. بوی جوی مولیان مدهوشم کرد. ترقی را رها کردم. تهران را پشت سر گذاشتم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. **بخارای من ایل من بود**».

محمد بهمن بیگی به شیراز و به ایلی خود بازمی‌گردد و به فکر باسواد کردن بچه‌های بی‌صاحب عشایر می‌افتد. در ۱۳۲۴ کتابی به نام **عرف و عادت در عشایر فارس** منتشر می‌کند و در آن درمان درد عشایر را فقط در سایه‌ی مهر و محبت و تعلیم و تربیت میسر می‌داند. از استادش دکتر علی شایگان که مقام وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش کنونی) را یافته بود، کمک می‌طلبد و درخواست می‌کند که برای آغاز کار، ۵۰ آموزگار در اختیارش گذاشته شود که «دبستان‌های متحرک» را راه اندازد. از مقام وزارت دستور «اقدام سریع» را گرفت، اما مدیر کل فارس گوش شنوا نداشت و تیر به سنگ خورد. اما شور و شوق بهمن بیگی افزایش یافت و دوستانی که در ایل داشتند، پذیرفتند هر کدام حقوق یک معلم را تأمین کنند و وسیله‌ی حمل و نقل مدرسه را همراه حرکت عشایر فراهم آورند. همین کمک سبب شد بتواند دبستان‌های سیار عشایری را برپا کند. در این دبستان‌ها هر کس هر قدر می‌توانست یاد می‌گرفت و پیش می‌رفت. تعداد این مدارس از ۸۰ واحد بیشتر شد. معلمان این مدارس از عشایری